

بنام حضرت حق

داستانی آرام امشب در میان کاش اندازم بمغز استخوان

کفته ام بس داستان عاشقان گویمت امشب ولی یک داستان

کان همه از دل فراموشت شود هم ز دل تاب وز سر بهوشت شود

تا منا کردد فراموشت ز غم بلکه ابراهیم و اسماعیل هم

پچوایشان عاشقان راستین بهر جانان جانشان در آستین





لیک ایشان رانه قربان نه فدا
عید عاشورا مناشان کربلا

تایینی عشق بالادست را
شورش این نختی سرمست را

تایینی نشه صهبای عشق
تایینی همت والای عشق

تایینی شوکت بازوی عشق
تایینی قوت نیروی عشق

بود روزی آن رسول سرفراز
در دون حجره خلوتگاه راز

کآمد از دبار عزت جبرئیل
کاروان ملک سرمد رادلیل

گفت بعد از صد درود و صد سلام
کای فراز قاب قوسینت مقام



کویت حق باسلام و بادود کای وجودت هر دو عالم را کشود

کشته خود را در ره ماهر کسی پشته ما از کشته ما دارم بسی

در سر کویم که میدان وفاست پشته های کشته از تیغ رضاست

هر سرخاری سراوینخته جان پاکان بر سر هم ریخته

لیک می خواهم من از تو کشته ای هم بهمراهش ز کشته پشته ای

ای حبیب مجتبابی پاک من بی سراز تو کی سزد فراق من

چون تو بر خوبان سری و سروری از تومی خواهم به فراقم سری



با پیام آور چنین گفت آن بهام ای سرو جانم فدای این پیام

این سر من این تن و ای جان من جملگی قربان آن سلطان من

اهل یتیم جملگی آن تواند جان بکف در راه قربان تواند

این من و ای عمرت و این آل من کومنا کو عید ما ای ذوالمنن

هین بفرما در کجا و چون کنم تو یکی کو من دو صد افزون کنم

گفت جبریل ای رسول نیک رای از تومی خواهد حسنت را خدای

گفت دارم عالمی جانباخته خویش را قربانی من ساخته



چون حسینم نیست لیکن کشته‌ای
در سر کویم بخون آغشته‌ای

نیت شمعم را چو آن پروانه‌ای
در سر کویم بخون آغشته‌ای

گلشتم را نیست چون آن بلبل
نیت رنگین تر باغم زان گلی

این گل رنگین باغ من خوشست
غچه مشکفته در گلشن خوشست

منزل خورشید باشد آسمان
آفتابی کی سرد در حالدان

سرو خوش باشد ولی در بوستان
طوطیان را خوش بود هندوستان

خاصه آن طوطی خوش گفتار من
عذیب گلشن گلزار من



خاصه آن طوطی هندلا مکان خاصه آن طوطی هندستان جان

چون از آن مابود با خوششت جای ماهی بچه دریا خوششت

خاصه آن ماهی که از دریای ماست زنده در دریای طوفان برای ماست

هم سراود در خور چو گان ماست هم تش شایسته میدان ماست

گفت می خواهم حسنت سرخ رو سرخ رو لیکن ز خواب گلو

خواهمش مینم سراز پیکر جدا تن جدا در خاک و خون و سر جدا

برده خواهم خواصگان پرده اش قدسیان در حرم پرورده اش



نخون او خواهم روان بر روی خاک پیکرش خواهم ز خنجر چاک چاک

تشمه می خواهم بنیم آن لبان در کنار دجله آب روان

کاین حسین و این سرو این پیکرش گفت پیغمبر به پیام آورش

کاش بودی صد حسینم در جهان کردمی قربان آن سلطان جان

گر حسین بن علی جان نست جان دل خوش بهر سلطان نست

گفت جبریل ای شه دنیاودین ای امام خلق ای حق را این

شرط این سودا بود اذن حسین هم رضای آن شفیع خافقین



گفت یابد با حسین این راز را گفت هم انجام و هم آغاز را

پس طلب کرد آن شه کردون بساط نور چشم خویش را با صد نشاط

گفت با او از کرامت های دوست وان نظر ما و عنایت های دوست

وان سر بریده از او خواستن وز سر جان بهر او برخاستن

خون خود را در ره او ریختن خاک غم بر فرق عالم پختن

جان شیرین در رهش در باختن سوختن پروانه سان و ساختن

این بشارت چون شنید آن ببط پاک رخ نهاد از بهر شکر حق به خاک



هم رکوع آورد بهر حق نماز

از پی تعظیم و تمجید و نیاز

سجده آوردی برش هر شامگاه

پس سگفتش همچو گل آن رخ که ماه

با تبسم با حیا و شرم گفت

از نشاطش آن رخ گلگون سگفت

یا بود جانی مرا یا سیکری

من که باشم تا مرا باشد سری

لایق او که بود قربان او ست

جسم و جانم جمله در فرمان او ست

جان شیرین مزدگانی دادمی

گر نه جان از بهر اومی دادمی

گر بر آرد نیست ز الطافش بعید

لیک دارم از خدا من یک امید



در صف محشر کشایم من زبان

رخستم بخشد که بهر عاصیان

جرمشان با مغفرت سودا کنم

تا زبان عذر خواهی و انکم

در شفاعت برکشاید دست من

چون بر افتد پرده ای از انجمن

می دهم جان و شفاعت می کنم

جان خود قربان امت می کنم

مبادادیم آنچه کرد از ما طلب

وحی آمد سوی پیغمبر زرب

از شفاعت می دیم ای ذوالبها

ما تختین قطره خوش را بها

پس معین کرد روز و ماه و سال

و عده قربانیش را ذوالجلال



کربلاشان شد منا، عاشور عید
کس چنین عیدی به عالم کی شنید

عید جمعی را و جمعی را عزا
دیدہ کو تا با حقیقت آشنا

کودلی اینجا بفہم سوک و سور
تا کرا ماتم شد و کی را سرور

دوستان را تا قیامت ماتم است
سر و سبب در دوزانومی غم است

از پی تسلیم و فرمان الہ
برد آن شب در حساب سال و ماہ

وعدہ اش را چون شد ایام وفا
بارہ بستند سوی کربلا

ای مدینہ جامہ نیلی کن بہ بر
از غم افشان خاک و خاکستر سر



ای مدینه نوبت غم آمدت تاقیامت سوگ ماتم بایدت

هان و هان ای خاک ی شرب خون گرمی خون گرمی ابر بهار افزون گرمی

هرچه سنگی در برت بر سینه زن هرچه خاری جمله را بردل شکن

بعد از این در کشتزاران نوبهار زعفران میکار جای سبزه زار

خشک افکن در تو هر جا چشمه سار یا بجای آب زانها خون بر آرد

ای مهاجر وقت هجرت آمدت نصرت ای انصار اکنون بایدت



سربر آید از تقاب خاک کور اکلند اندر جهان افغان و شور

سر برهنه پابرهنه با خروش جانها بر کف کفتها تان به دوش

رو نهند اندر دیار کربلا پاکذارید اندر آن دشت بلا

مانده اینجا یکس و تنها حسین این احد این بدر کبری این حنین

یار سول الله بر آور سرز خاک نی فرود آ از فراز صقع پاک

مین حسین اینک و دعوت می کند رو با قلم شهادت می کند



نخون دعاد کوش کوهرباره

توشه بردارید از دیدارها

گلستانی رارسیدایام دی

مین بهاران رانخان آیدزپی

جای گلها سرکشیده خارها

بلبلان رفتند از گلزارها

جای بلبل دنوازاغ وزغن

رسته کویا جای نسیرین یاسمن

می رود بنگر حسین آباکجا

ای حسن ای مجتبی ای مرتبی

هم زانجامش هم از آغاز پرس

ای برادر از برادر باز پرس



سربرآراز زهره زهرادی	پرز شور و قنیه بنگر عالمی
بنگر اشتر با قطار اندر قطار	دختر انت بین به مکلها سوار
بنگر آن شهزادگان بحر جوش	تینهار کف سپر پلشان به دوش
رخش عریشان همه دزیران	درکاب آن شه خوبان روان
جکللی رفتند سوی پیشوا	یک نگاههی سوی ایشان از تھا
جامه کحلی کن تو ای کعبه به بر	غرق اشک دیده کن حجرو حجر



بعد ازین ای چاه زمزم خشک باش هم تو ای میراب رحمت خون پاش

رخت بیرون کش ز بطحای حلیم ای مقام اینجا مشوزین پس مقیم

یصفا مندی ازین پس ای صفا بی امام ای مشعو خیف و منا

زادگان پاکت ای ام القری می روند آخر نمی پرسی کجا

این بود انصافت ای کردون دون شام وری آباد و بطحاسرنگون

این بود انصاف تو ای روزگار شام وری شاداب ویشرب سوکوار

این بود انصاف ای دهر دغا

شامیان در عیش و مکی در عزا

ای زمین کربلا دل شادزی

تا قیامت زان سبب آزادزی

البشاره ای زمین کربلا

کلیدت ممان سلطان الوری

آسمان شو عرش شو بر خود بیال

کردن دولت بکش برندیال

قبه عزت به کردون کن بلند

هم بر آن پیرایه مهر و ماه بند





بارگاه پادشاهی سازکن
طرح ایوان و رواق آغازکن

تخت شاهی اندر آن ایوان بنن
بر فراز تخت مسند در فلکن

کلیک از ره میرسد شاهی بزرگ
در کاب او امیران سترگ

آهوانت را بگو ای کربلا
نافه اندازند اندر راهها

دشت و صحرا را عبیر افشان کنید
خاک را با مشک تریکسان کنید

باد را کوتا بپوشاند غبار
از در و دیوار و دشت آن دیار



کوباشد دشت و صحرا را سحاب
از برای مقدم شه زود آب

تنه لب آمده شه دنیا و دین
ای فرات آماده کن ماء معین

گرفرات آبی نیارد کو میار
ورنبار دبر آنجا کو مبار

تاقیامت ز اشک چشم دوستان
دجله نباشد در این صحرا روان

ورنباشد مشک و عنبر پاک نیست
نافه ای خوشوتر ازین خاک نیست

بوی جان آید ز خاک کربلا
جان فدای خاک پاک کربلا



بس بود جاروب در آن سرزمین

شهر جبریل و زلف حور عین

رو بسوی کعبه صدق و یقین

از حجاز آمد برون سلطان دین

ره همی برید باشوق و نشاط

زد برون از کشور بطحاساط

نوجوانان و سرافرازان همه

در رکابش خیل جانبازان همه

از شهادت آیه ماخواند همی

رخش دولت زیر ران راند همی

ذو الجناح آنجا ز رفتن ایستاد

بامگاهی بر به بومی پانهاد



شه همی راند و بنجید اوز جا

بسه شد در آن زمینش دست و پا

بازبان حال کفتی آن همون

چون توانم رفت ازین خاک چون

کعبه مقصود ما این منزلست

پای جان عالم اینجا در گل است

قلزم عشق است و دریای وفا

اندرین دریا شه مانا خداست

شاه پرسید این زمین را نام چیست

آنکه اینجا را شناسد نام کیست

آن یکی کفت این زمین نیواست

نام آن هم ماریه هم کربلاست



کربلا نه منزل کرب و بلاست

این سرکوی وفای ماست این

منزل ماتا صبح محشرست

خاک این صحرا بود مارا کفن

ناقه مان از بار بردن آر مید

این مکان بود این مکان بود این مکان

گفت نی نی نینوانی قتلگاست

کربلانی هم منای ماست این

کشتی مارا درینجا لنگرست

ماغریبان را بود اینجا وطن

ای رفیقان بار ما منزل رسید

نتهای مقصد ما از جهان



تابه ملک قدس دشت لامکان

راهبا باشد دین صحرا عیان

سر برون آورد از بحر است

هر که راکشی دین دریا شگست

ای زنان آید از هوج برون

بان نخواهید اشتر با کنون

انزلو انبیا الی یوم الحساب

ای سواران پا بر آید از رکاب

و ضربوا انبیا انخیم و ابجال

یا احبابی هنا حظوا الرحال

ان لی فیها لسان من شون

زین نکسید ای سواران از همون



جملگی فارغ ز هر بود و نبود

شسواران آمدند آنجا فرود

خمیه باد خمیه ما فراشتند

بارها از ناله برداشتند

در بر آن بی نیاز جان نواز

هر یکی در گوشه ای اندر نیاز

خویشتن در خاک و خون انداختن

جمله راهمت همه جان باختن

فارغ از این عالم پر شور و شر

جمله راد سر هواهای دگر

بر فراز عرش مرکب تاخته

شیر مردانی دو عالم باخته



پازده یکباره بر جان جهان

آستین افشاند بر کون و مکان

دست همت بر جهان جان زده

لابالی وار میدان آمده

تشنه آب دم شمشیرها

تشنه لب شیران ولی آن شیرها

تشنه دیدار آن جان جهان

آری آری هر که باشد ای همان

هم زمینای لب نخر شراب

می دهندش از دم شمشیر آب

از دم شمشیر آید در کلو

ای خوشاخونی که اندر راه او



قطره ای زان بهتر از صد کوشترست در مذاق عاشق از جان خوشترست

سینه خواهم چاک چاک از تیر او هم گلو بسپیده باشمشیر او

تا در آن حالت همی سازم بیان شرح حال اشتیاق دوستان

یک دهن خواهم پر از خون جگر تا بگویم در ددل راسر بسر

گفتنی نبود و لیکن در دمن شرح آن بشنوز رنگ زرد من

در ددل خواهم اگر شرح آورم هم بسوزد خامه و هم دقمرم



آتش پنهان اگر سازم عیان

آتش افقد زمین و آسمان

سخت میترسم بسوزد جسم و جان

آتشی در من گرفته این زمان

دانشان این آتشم راز ستیز

همتی ای چشم تر آبی بریز

تا بگویم باقی این داستان

آتشم را سخطه ای آبی نشان

چهره زرد آفتاب اندر زمین

چون نهفت از خجالت سلطان دین



خویشتن افکنند دریای قیر

بی تماشای خسرو روز از سیر

همچو کیش اهرمن شب شد عیان

خور چون نور دین احمد شد نمان

شب چوزاغی بر سر آن ییضه خفت

ییضه اسپد یضارخ نهفت

پای تاسر عور بانوی حبش

آمد از پرده برون دیوانه وش

موگشود از غم عروس زنگبار

جامه نیلی کرد زال روزگار

حمله اصحاب از خرد و بزرگ

گرد آورد آن شهنشاه سترگ



هم ز فرزند و یاران جملگان

از برادر و برادر زادگان

ای همه از طینت مازادگان

گفت با ایشان که ای آزادگان

ای همه در خاک مهر تاناک

ای همه از خاک علیین پاک

من شمارا بشمارم

بیعت خود از شمارم

راههای اطراف جهان

این شب تارست و دشت بیکران

راههای روشن اندر هر کنار

دشمنان در خواب ظلمت پرده دار



هر یکی از گوشه ای بیرون روید

فارغ از طوفان این عمان شوید

با من اینان را سروکارست و بس

چونکه من هستم بخویند میچکس

بهر من این آسیاد گردش است

بهر من این سیل اندر جنبش است

زود بگریزید ازین سیل مهول

تازه بگرفته ست عالم عرض و طول

زود ازین سرکشته صرصر وارمید

رخت ازین خونخواریم بیرون کشید

چونکه جانبازان میدان وفا

این شنیدند از شه ملک صفا



بجه دریای عشق آمد ببحوش

جمله یکبار آمدند اندر خروش

ای حال حق ز رویت آشکار

جمله گفتند ای خلیفه کردگار

کردش چشم تو آمار جلال

ای تراخ مظهر نور جمال

ای اسیر کرب کشف هر کرب

ای پناه خلق یعسوب عرب

ماهیه لفظیم و آن معنی تویی

ماهیه جسمیم و جان ما تویی

زود زود از خانه اش بیرون فلکن

جسم پیمان چیست مرداری عفن



از برای جان خود قربان شود

جسم خوش باشد فدای جان شود

عیسی آسامی رود تا آسمان

جسم اگر قربان شود در راه جان

مه چه باشد من ندانم چون شود

نور او از نور مه افزون شود

ماند اندر خاک ظلمانی نهان

ورنه چون گردد جدا از نور جان

عسکرتی میکند بازش سگار

جان اگر کفتم تو را معذور دار

وز لعاب خویش دامی افکند

عسکرتی کرد عفا میتند



ای تو آن سمرغ قاف اجتبا

عکسبوتم تار و من این لفظها

بلکه جان جان و جان جان تویی

جان جانی و تو هم جانان تویی

راستی هستی تو بالاتر از آن

تاقیامت کربلویم جان جان

هرچه باشد جز یکی قربان تو

جسم و جان ما فدای جان تو

بودی من زنده تار و ز قیام

گفت آن یک کرجان بودی مدام

زان حیات جاودان سردی

کشته کشتن در رهت خوشتر بدی



کشتن و پس زنده کشتن زارزار

وان دگر گفتا اگر بودی هزار

نیست جز یک کشتن و باغ جنان

می خریدم در همت ای شاه جان

یا ازین پوشیده پیکر خوبتر

گفت آن دیکر ز جان محبوبتر

نزد ستم اسب تو ای شهریار

گر مرا بودی همی کردم نثار

از تو و نشینم اندر راهها

چارمین گفتا که من کردم جدا

تا خبر گیرم ز نواز این و آن

چشم اندر رهگذار کاروان



کوش من کر سینه من چاک باد

بر سر من آن زمان صد خاکباد

عرش و کرسی را به رقص انداختند

زین نمط هر یک سخن پرداختند

گفتشان فالان یا قوم انظرو

چون شنید این آن شه لاهوت خو

والبصر و مالارای قلب و عین

انظرو باین دین الاصبغین

آنچه هرگز در نیاید در بیان

من نمیدانم چه دیدند از میان

آنکه باید آمد و خود را بود

آنکه ایشان راز خود پنهان نمود



رخش همت سوی گردون تاختند

بار جسم و جان ز خود انداختند

ماه‌ی از ماهمون به دریایار شد

جسم ناسوتی همه انوار شد

قطر هر عنصر به آن آیمختند

بال افشانند و از خود ریختند

پیش از انباشان آغاز شد

دام دونان سوی دونان باز شد

دست افشان آن یکی از جای بست

پای کوبان آن یکی افشان دست

قده گردون آن یکی افراختی

تاثری این کله انداختی



تا بر آرد کمی ز خاور مهر سر

چشمه‌شان جمله بر راه سحر

تا کی آید از پیش آوای کوس

کوشه‌شان جمله بر بانگ خروس

سینه‌ها در جوش و دله‌ها در خروش

تیغها بر کف گفته‌شان به دوش

روزگار آهنگ ماتم ساز کرد

چون دمیدن صبحدم آغاز کرد

عقد ز یور سر بر سر بر خاک ریخت

لیلی شب بند پیراهن کیخت

تا به دامن هم گریبان کرد چاک

مبخر کحلی فلند از سر بخاک



چهره افروخته با اضطراب

سر سراییمه بر آورد آفتاب

خویش را می زد بهی بر کوهسار

جست بیرون از نهان دیوانه وار

سر بر نه بی حجاب آشفته موسی

خون قشان از هر کناره زرد روی

زهره بر سسر کیسوان خویش کند

مشتری عامه از تارک فلند

خامه تیرا فلند از حیرت زد دست

از غضب بهرام تیغ خود شکست



هم ز ایوان رفت کیوان سوی چاه

از لب آن خون به بحر و بر روان

تاخت پنخود و کله بر کوه سار

یا مبارز کو دودید از هر طرف

این ندایی بل صدای آشنا

ای سپاه پادشاه کم سپاه

رخ نهفت اندر حجاب خاک ماه

گشت پیدای تیغ خور از خاوران

یکه تا ز چرخ این نیلی حصار

از شعاعش نیزه خطی بگفت

آمد از گلسته عرش این ندا

ارکبوا یا قوم یا بخدا لاله



انہضوا جو لو بمیدان الولا

ارکبوا یا قوم یا حزب الوفا

رخت عزت سوی علین کشید

رخش ہمت را بہ زیر ران کشید

کفر و دین با یکدگر آویختند

مومن و کافر بہ ہم آیتختند

با ملک احریمین آمد مزدوج

نور و ظلمت گشت با ہم ممتزج

کفر و دین از یکدگر ممتاز شو

ای زمین کربلا غماز شو

ہین بدہ با کفر در میدان مصاف

ہان و ہان ای دین برون آ از غلاف



ناریان رافاش سازید و عیان

حمله آید ای گروه نوریان

پرده بردارید ازین اهریمنان

ای فرشته صورتان و سیرتان

هین در آویزید شیران باشغال

العجل یاخذنا نحو القتال

رو بهان را روبهی پیدا کنید

پنج ای ای شیر مردان و کنید

رو بهی شان را کنید اکنون عیان

لاف شیری میزنند این رو بهان

سر بر آوردند شیران از کنام

چون بر آمد خور ز بحر قیر فام



در ره جانانه جان در آستین

تیغها بر کف بروها پر ز چین

بالها بکشوده سوی آشیان

طایران گلستان لامکان

تا چه فرماید شه دنیا و دین

کوشها بر حکم و چشمان بر زمین

طعنه زن نورش به نور مهر و ماه

ناگهان آمد برون از خیمه شاه

وقت اقبال و سرافرازی رسید

کفت یاران وقت جانبازی رسید

سینه ما باید به فشان سینه ما

تیرهای بار د از شست قضا



ای خوش آنکس که پیش آورد سر

تیغامی آید از دست قدر

هر که را باشد سرما اصلا

عید قربان است میدان رضا

برمه افکنند از سادی کلاه

چون شنیدند این وفاداران ز شاه

حمله چون رعد آمدند از خروش

حمله افتاد چون دریا به جوش

هم سرو هم سینه اسپر ساختند

حمله اسپر با به دوش انداختند

بوسه دادی بر کفش هر شاهگاه

حمله بوسید پانی را که ماه



هم زن و فرزند و خانمان ما

کامی فدایت هم سرو هم جان ما

یک اشاره از تو از ما تا ختن

هر چه فرمایی ز ما جان با ختن

گآمد از میدان کین بانگ دهل

آن امیران در سخن با شاه کل

شور در شیران ملک جان فکند

صیحه بل من مبارز شد بلند

فی قتال اهل کفر والضلال

شور بل من رخصه نحو القتال

تا برون آریم دست از آستین

رخصتی ای شاه شهرستان دین



جمله را در خاک و خاکستر کشیم

رو بهمان را پوست از سر بر کشیم

روحشان در قعر سحین افکنیم

جسمشان در چاه برزین افکنیم

نی از ایشان نام ماندنی نشان

پاک سازیم این جهان از لوثشان

این جهان را رسک فرودین کنیم

خاک را از خوششان رنگین کنیم

ای سرفرازان میدان بقا

گفت با ایشان شه ملک بقا



بزم دیگر بهر تان آراسته

دوست کو یا طور دیگر خواسته

نوریان راهست علین مکان

این جهان خاکست و جای خاکیان

فصل فروردینش آیامی بود

دور را اکنون زمان دی بود

جان فدای حکم جانان ساختن

رخصت است اما پی جان باختن

تاجه باشد حکم سلطان قضا

رخصت است اما به میدان رضا

پانهاند از نشاط اندر رکاب

چون شنیدند این سخن از آن جناب



غلغل اندر شش جهت انداختند

رو به میدان شهادت تاختند

کرد از میدان کین انگیختند

خود و خفتان از سر و بر ریختند

رخشمارانند سومی لامکان

جان به لب سمر بر کف از ملک جهان

بر برو با چین و دندانها به لب ریخ بر کفها و دلها پر طرب

تیغها بر حزب شیطان آختند

رخشمار قلب میدان تاختند

رشته های جان هم بکسیختند

کفر و دین بر یکدگر آ میختند



حاکما کردند رنگ ارغوان

جویها کردند از خونهاروان

جانها دادند و سرها بختند

غلغل اندر کن فغان انداختند

رونهاده سوی میدان باطرب

جمله سرها بر کف و جانها به لب

سر سپردندی به دشمن، جان به دوست

می ننگنجیدند از شادی به پوست

کای پسر هنگام عهدت و وفا

آن یکی را مهربان مام از قفا

همرست آن ناله بگریمن

هین بروماد حلاوت شیرمن



سربراه سبط پنجمبرده

وعدۀ ما خدمت پنجمبراست

جانب میدان روان گشته دوان

جان دہیم از بہر سلطان ازل

تاکنیم آن درہ آن شہ نثار

کش بہ سم اسب شاہ انداختیم

ہین بروای جان مادر سربده

ہین برو میعاد روز محشر است

وان دگر یک با برادر ہمعنان

کای برادر سوی میدان العجل

ای برادر جان کنون آید بکار

قیمت سررا کنون بشناختیم



میخردی برتن خود تیغ کین

آن کی در پیش روی شاه دین

هر چه آید تیغ و خنجر از قضا پیش آورده سر و دست و قضا

این کی آسخت خون با خاک راه

از پی یک جرعه آب از بهر شاه

راندمرکب سوی شاه ارجمند

مشک خود پر کرد و بر گردن فلند

هین میفکن مشک و هان مرکب بران

هاتنی کفش عیان در گوش جان

از دم شمشیر و خنجر آب اوست

هر که باشد تشنه دیدار دوست



از چه سوش میکشی این پارکین

جام وصل ما پر از ماء معین

می زدن می تقد خود را بر محک

زین نمط آن خند رحمت یک یک

سینه را کردند همیشه نشان

هر کجا دیدند تیری در کمان

کرد او یاران همه پروانه سان

شاه دین چون شمع روشن در میان

جمله چون پروانه خود را سوختند

آتشی از آب تیغ افروختند

جمله در جان دادن و سرباختن

اندر آن میدان پر شور و فتن



جمله را انگشت حیرت در دهان

در سماوات علی افلاکیان

برگذشتی از سما و از سماک

غلغل احسنت احسنت از ملک

انت تعلم جمله راورد زبان

از صوامع سرکشیده قدسیان

در ره شه تقد جانهاشان به کف

در تکاپو جنیان از هر طرف

کامی ضیاء چشم خیر المرسلین

آن یکی آمد به نزد شاه دین

بر گروه جن امید و سرورم

من یکی از چاکران حیدرم



اندرین صحرا سه آرامتم

از پی تسلیم جان برخاستم

از سپاهم دشت آمد در ستوه

لشکرم بگرفت بحر و برو کوه

زین گروه پجای دیوسار

هین نفرماتا بر آریان دمار

بسمه‌اشان راستی از جان کنیم

خونشان با خاک ره یکسان کنیم

قد جزا کم ربکم خیرا جزا

گفت آن سلطان اقلیم رضا

جان از این محنت سراد لگنیر شد

دل از این دیوانه دیرم سیر شده



جان کثوده سوی جانان بال و پر

دیده ام افکنده بر جانان نظر

جان گرفت از دست من اکنون عنان

پرده افکنده ست از چهرش عیان

عندلیبان بر سپید از چمن

جگلی رفتند همراهان من

جزو بارفتند و آمد وقت کل

آمد اینک نوبت نسیرین و گل

فاش بگر آتش نمرودیان

از فروغ تیغ و شمشیر و سنان

منجیقم عشق او شو قم دلیل

سوی آتش میروم من چون خلیل



در میان آتش آب و گل عیان

بهر ابراهیم اگر شد ای همان

ز خمیایم گلستان در گلستان

چشمه ها کرده ز خون من روان

می روی در آتش ابراهیم وار

عشق می گفت ای خلیل روزگار

تابه دست خود کنی آن را فدا

کو تر ا قربانی راه خدا

روشنیهای دو چشم روشنم

گفت اینک غنچه های گلشتم

غنچه ها را برد باد از گلستان

اینک آمد باز باد مهرگان

ناشگفته از نسیم صبحگاه

کرد غارت بادشان ای آه آه

مان بیاید آن یکی فرزند من

وان یکی نوباوه دلبند من

هین بیایدش به قربانکه برم

بهر مهمانی بسوی شه برم

مادش را کر به پستان نیست شیر

شیر جوشد از دم پیکان تیر

پس نهاد آن طفل بر قریوس زین

بانشاط آمد سوی میدان کین





سوخت هم دل خویش و هم یگانه را

پس بکف بگرفت آن دردانه را

تا مگر ترسازد آن کودک گلو

شربت آبی طلب کرد از عدو

عشق خونریز آنچه خود میخواست کرد

جانب صد تیر او را راست کرد

کرد خجالت بر رخ کردون نشست

شبه گرفت آن طفل را بر روی دست

در رهت آوردم این را یک فدا

بازبان حال میگفت ای خدا

من خلیل عهد و اینم یک فدا

عید قربان نست اینم منا



شست دشمن از کمان تیری کشاد

چون پی قربانیش بر کف نهاد

دیگر از بی شیر می ای کودک منال

هین بکیر این جرعه آب زلال

ای جهان دون تفور تو توفو

آمد آن تیر و نشستش در گلو

آن فنیج کعبه مقصود را

بر گرفت آن طفل خون آلود را

شہ عنان کرد اند سوی خیمہ گاہ

طفل خون آلودہ در آغوش شاہ

داوم از پستان پیکانش لب

کی پرستاران بکیریدش ز من



شدنی قربانی دیگر روان

پس نهادش در میان کشتگان

نوجوان شهزاده و الاتبار

گامد از حرکت برون خورشیدوار

عنبرین کیسوبه دوش انداخته

قامتی زیبا چه سروافراخته

قامتی شمشادپیش پاگل

چهره و چهر آفتاب از آن نخل

خضر از او جوای آب زندگی

یوسف او را داده خط بندگی

از رخش ظاهر جلال ذوالجلال

چهر آو آیت حسن و جلال



از رخ او نور پیغمبر عیان

از لب او معجز عیسی نهان

غلغل احسنت و بانگ آفرین

شد بلند از آسمان و از زمین

با حلالی شد قرین آفتاب

بوسه زد سلطان دین را در کاب

جان کشوده سوی میدان بال و پر

گامد اکنون نوبت من ای پدر

از پس رخصت مرا هم، همی

سوی میدان شهادت رخصتی

جان شیرین در رهت قربان کنم

تا در این میدان کمی جولان کنم



خجر اندر ناوک خجر نم

بچو اسمعیل اینا سر نم

تسه لب در راه جانان شان کشد

عاشقان جام فرح آنکه کشد

جز ز جام وصل او سیراب نیست

تسه اورا بجز او آب نیست

مصل آن نهر با بحر بلاست

آب خجر نهری از آن آهلاست

سلسیل و کوشری یا خجری

ای بلا بر من تو از جان خوشتری

جان چرا نخشی بکوپس چستی

خجر اگر خود تو کوشریستی



دل ازین ویرانه دیرم سیرشد

ای پدر، هنگام رخصت دیرشد

آن کی در خون و آن دیگر بنجاک

تا کی مینم بالان سینه چاک

اندین صحرا میان صد نبرد

تا کی مینم ترا تنها و فرد

آتش اندازم درین قوم لئام

رخصتی ده تا کشم تیغ از نیام

سر برهنه کرد و در پایش فتاد

شاخزاده پیش آن شاه ایستاد



چسبست سلطان ای تو جان جان من

باید میگفت کای سلطان من

رخصتی آخر مراد کارزار

جان به لب آدم را از انتظار

مر مرا این صبر در محنت نشاند

لا ابالی گشته ام صبرم نماند

از برای خاطر حق رخصتی

ای پدر دیگر نمادم طاقتی

هفت کردون در شنا و در پاس

شاهزاده پیش شه در التماس

دل کباب و جان نهاده بر طبق

مدتی بد پیش آن شه زین نسق



دیده بار اگر دسوی آسمان

چون چنین دیدش شهنشاه جهان

ای تو دانا هم به پیداهم نهان

کای خدا ای پادشاه جسم و جان

جان ولی در راه تو اولیتر است

گر چه جان من علی اکبر است

سوختن پروانه سان و ساختن

خوش بود جان دره تو باختن

گفت چون خواهی روی رو خیر باد

پس به رخصت شاه عالم لب گشاد

ای گل من سرو من ریحان من

هین برو ای راحت من جان من



من به قربان لب خندان تو

ای تو قربانی و من قربان تو

کشته کیسوی عنبربار تو

من فدای این گل رخسار تو

تا بویم زلف عنبربار را

هین بیاتابو سم آن رخسار را

پرده داران خيام محترم

کرد آید ای مقیمان حرم

دیده هار اسیر سازید از نگاه

توشه بردارید ازین روی چوماه

بازگشتن زین سفر امید نیست

بعد ازین او را امید دید نیست



بر عقاب باد پیماید سوار

پس و اع جمله کرد آن شهریار

و عده دیادار بر محشر فتاد

گفت از من بر شامد رود باد

اهل یثرب را چنین گوید ز من

از شاه کس رسد سوی وطن

یاد آید از من و ایام من

کای شامد و خرم در وطن

روز و شب بایکدیگر در یک بساط

ای جوانان چون نینید از نشاط

وز لب عطشان من یاد آورید

از من و دوران من یاد آورید



گاه گاهی در گلستانهاز من

یاد آرید ای رفیقان وطن

یاد آرید از وفازین نوجوان

نوجوانی چون ببینید ای مهان

خالی از آواز من گوشت مباد

از من ای مادر فراموشت مباد

زلف سنبل را به حسرت شانه زن

صبحدم مادر بجای زلف من

چشم زگرش را به یادم سرمه کش

گر نینیی چشم من را ساد و خوش

نخطه ای نه سوی سروستان قدم

گر نظر خواهی به شمشاد قدم



بازگوداری به جدم کرپیام

ای پدر از من هزارانت سلام

از تفایش صد هزاران دیده باز

پس عنان را سوی میدان کرد باز

وان دگر گفتانه این نور خداست

آن یکی گفتا که خورشید ماست

بر فلک شدناله واحسرتاه

این جهان پر شد ز بانگ آه آه

آفتاب استاد محو آن حال

اوراون شد سوی میدان جدال

حمله را بر کف قد های بلور

حوریان سرب کشیدند از قصور



گفتی اسمعیل قربان با شتاب

او همی رفت و دودیش در کاب

لیتنی کنت فداک یابنی

گویا میگفت و میرفتش ز پی

بودمی من کاشگی بر جای تو

من فدای چهره سهای تو

او بسوزوی ک جهان در سوک وی

اوروان و صد هزارش دل ز پی

بر لبش صد خنده صد چین بر روش

تیغ نصرت بر کف و اسپر به دوش

همچو خورشید از کنار آسمان

ناگهان از طرف میدان شد عیان



آن فضا را رشک صد گلشن نمود

نور می آن پهنه را روشن نمود

نور حق تابیده کوه طور شد

ساحت میدان سراسر نور شد

این بود شهنشاده یا نور خداست

طور سینا یارب این یا کر بلاست

کر بلا یکسر تجلی بار شد

پهنه و پهنای همه انوار شد

آفتابی بر همه اجرام تافت

صبح صادق بر سپاه شام تافت

عالمی دیدند پر نور اله

دیده بکشوفند ناکه آن سپاه



سینه‌هاشان چاک‌چاک از آن جلال

دیده‌هاشان خیره‌شد از آن جمال

غلغله‌افکنند در صحرا و کوه

بانگ‌تکبیر و تبارک زان گروه

گفت آن یک شریح حیدر سید

آن یکی گفتا که پیغمبر سید

شاه‌چو آیت الله کیست

ای امیران بنگرید این شاه کیست



با استعانت از درگاه حضرت حق، و عنایت خاص حضرت مولانا عبدالمنعم الحسن علیہ السلام، این شئوی بلند را در آستانه محرم یکم هزار و چهارصد و سی و سه هجری
قمری از کتاب «شئوی طاقدیس» اثر عالم ربانی ملا احمد نراقی انتخاب کرده و برای فیض روحانی و معنوی تقدیم دوستان مینمایم. همانطور که ملاحظه میفرمایید خود
مولف و شاعر این شئوی نیز مایه روز عاشورا را فقط تا به میدان رفتن حضرت علی اکبر به نظم تصویر کرده و از ادامه آن باجرامی و صف ناپذیر بازمانده است.

از تک تک عزیزان التماس دعا داشته و امیدوارم این قدم بسیار ناچیز مقبول درگاه حضرت حق تعالی واقع شود انشاء الله.

امید که عشقان به امام حسین علیہ السلام فقط در لفظ و کلام نباشد.